

## نام ببرید (بهمن 1394)

وسط زمستان مشغول رانندگی بودم و چون تازه سوار ماشین شده بودم هنوز اجزا ماشین سرد بودند و حتی فرمان پوست دست هایم را بی حس کرده بود، رادیو روشن بود و مردکی میان برنامه ای مثل مسابقه های معمول تلفنی به شنونده ای پشت تلفن یا آن طرف خط گفت، دلایل فلان چیز را نام ببرید. عادت داشتم این جمله را روی برگه های امتحان بخوانم، هنوز وارد بزرگراه نشده یک خانم میان سال با چند کیسه پلاستیکی نسبتا بزرگ به دست، در سرمای بیرون منتظر وسیله نقلیه ای دیدم و به همان کیسه های دستانش اعتماد کردم و ایستادم، چه کسی در آن سرما برای دزدی یا قصد بدی مجبور بود چنان کیسه هایی دست و پا گیری حمل کند، نشست، در ماشین را که بست گفت ممنونم و بلافاصله دستمال خواست که پیدا بود برای آبریزش بینی اش می خواست، پرسیدم هرشب همین موقع منزل می روید، گفت که سر کار می رود، گفت پرستار پیرزنی است و آن شب شیفت شبش بود و انگار وسایلی هم برای او خریده بود، پرسیدم حتما کار پر درگیری است، سر و کله زدن با یک خانم مسن و احتمالا خیلی مریض. به دنیا که می آید، شما یک فهرست ژنتیکی تیک خورده هستید از شکل و قیافه و مغز و بدنی که سهمتان است، بعد تازه می شوید چک لیست آرزوهای پدر و مادرتان، که اولیش اسمتان است، نوبت آرزوهای خودمان هم که می رسد، از روزی کم کم شروع به اولویت بندی می کنیم و بعضی آرزوهایمان را که وقت و امکانش هر لحظه کم می شود خط می زنیم، یک آدم پیر کسی است که احتمالا هر روز یک آرزو خط می زند و حسابی حواسش به لیست و جزئیات هست و این وسط اگر به کسی پول می دهد که امور اولیه اش را رفع و رجوع کند، آخرین نفری که از ریزبینی و وسواس او در امان است، حتما همان پرستار خواهد بود. در همین افکار بودم که زن تشکر کرد و گفت نگه دارم، ترمز کردم تا پیاده شود و او پنجره را پایین کشید و یکی از کیسه هایی که همراهش بود را به کانال کنار خیابان پرتاب کرد، من که تعجب کرده بودم پرسیدم که چه چیزی داخل کیسه بود، گفت زباله، گفتم خانم آدم که با زباله سوار ماشین کسی نمی شود، فکر می کردم به خانه پیرزن می روید، گفت از آن جا برمی گشته و پیرزن کیسه را داده تا آن جا بیاندازد و اصلا این قسمتی از شغلش است، من که حس می کردم دارم ناخواسته درگیر ماجرای می شوم بلافاصله با لحنی تحکم آمیز پرسیدم چی داخل آن کیسه هاست و بلافاصله هم از سوالم پشیمان شدم و قبل از این که بتواند چیزی بگوید از او خواستم که پیاده شود. زن که پیاده شد با احتیاط اطراف را پاییدم تا مطمئن شوم کسی مارا ندیده و زن که رفت آرام از اولین خیابان داخل کوچه ای پیچیدم و چراغ های ماشین را خاموش کردم و ایستادم تا کمی فکر کنم تا مطمئن شوم اشتباهی نکرده ام. قطعاً برگشتن و سراغ کیسه رفتن یا اطلاع دادن به کسی یا مرجعی کار عاقلانه ای نبود و نه من آن قدر ماجراجو بودم و نه آن قدر مسئولیت پذیر. از طرفی کنجکاوی و این ایمان احمقانه به این که لابد من به دلیلی در مسیر این جابه جایی قرار گرفتم، دست کم فکرم را مشغول کرد که در کیسه چه می توانست باشد و چرا آن جا و اصلا چرا کسی بخواهد در حضور شاهدهی آن را انجام دهد. عزیزم من به خانه برگشتم و به جز نیم ساعت وقت چیزی

از دست نداده بودم، به این افکار پراکنده هم عادت دارم، اما همیشه وقت خواب، آدم یک عالم تحلیل مرتب نشده دارد که باید آن ها را رها کند تا بتواند بخوابد و من می دانم که یک مارپیچ پشت کاسه چشم ها هست که همه این اوهام در آن می چرخند و سر می خورند ته یک جایی شبیه آن کانال و آدم می خوابد، کار مارپیچ این است که بعد آدم یک خواب مسخره ببیند که به طرز کودکانه ای همه آن فکرها و تصویر اتفاقات را به هم ربط داده و صبح فکر کند اساسا خواب دیده. همه جای دنیا هم همین است. ته کانال ها جای اجساد است که قرار است پیدا نشوند و این احتمالا اصلا ابتکار اولین جانی دنیا نبوده. بلکه الگو برداری ساده او از مارپیچ خواب است، خواب ذات همان کانال را دارد، که خاطرات اضافی را تکه تکه می کند و از قاطی کردن آن ها کابوس یا گروتسک مسخره ای بسازد و شما صبح بیدار شوید و بگویید، خوب خدا را شکر این که خواب بود مثل سوپی که آشپز رستورانی، وسط هفته از ضایعات و ته مانده مواد غذایی می سازد و نه سوپ قارچ است نه سوپ مرغ نه اسم خاص دیگری دارد، خودش می گوید سوپ روز، و بی شک بهترین سوپی که شما دوست دارید سوپ روز نیست. وقتی شما زباله ها با تکه های بزرگ را ته این مارپیچ خواب می اندازید کم کم بدنه تیز و مارپیچ آن از بین می رود و صیقلی می شود و افکار شما قالب قالب ته چاه می افتند، و شما دیگر خواب نمی بینید، و مجبورید شب ها تا صبح هم واقعا زندگی کنید، من بعد ها متوجه شدم که آن پرستار تکه های خواب پیرزن را جاهای مختلف می انداخت تا به هم ربط پیدا نکنند.

چیزهایی که می توانید به هم ربط بدهید را نام ببرید.